

از زحمت پا اگر بنالم چه عجب از جود و جفا اگر بنالم چه عجب

در حضرت پادشاه عالم بتمام

از دست شما اگر بنالم چه عجب

عالم چو سراست و نماید سر آب نقشی و خیالیت که بیند به خواب

در بحر محیط چشم ما را بنگر

کان آب حیات را نموده به حباب

پشمت همه نرگست و نرگس همه خواب لغت همه آتش است و آتش همه نواب

رویت همه لاله است و نرگس همه ریسک

زلفت همه سنبل است و سنبل همه ناب

عشق است که جان عاشقان زنده از اوست نوریست که آفتاب تابنده از اوست

هر چیز که در غیب و شهادت یابی

موجود بود ز عشق و پاینده از اوست

تا بر سر ماسایه شاهنشاه ماست کوئین غلام رچا کر در گه ماست

گلزار و بهشت و حور خار ره ماست

زیرا که برون کون منزلتگاه ماست

دریای محیط جرعه ساغر ماست عالم بتمام گوشه کشور ماست

ما از سر زلف خویش سودا زده ایم

خوش سودائی که دائما بر سر ماست

گفتم جنت گفت که بستان شماست گفتم دوزخ گفت که زندان شماست

گفتم که سر پرده سلطان دو گون

گفتا که بجو در دل ویران شماست

در دیده ما نقش خیالش پیدا است نوریست که روشنائی دیده ماست

در هر چه نظر کنند خدا را بیند

روشنتر ازین دیده گردد دیده که راست

ایدل بطریق عاشقی راه یکی است در کشور عشق بنده و شاه یکبیت

پا ترک دورنگی نکنی در ره عشق
واقف نشوی که نعمه الله یکی است

صیح و سحر و بابل و گناز یکی است معشوقه عشق و عاشق و یار یکبیت

هر چند درون خانه رامی نگرم
خود دایره و نقطه و پرگار یکی است

میخانه عشق او سرای دل ماست و آن دردی در دلد دواي دل ماست

عالم بنعام و جمله اسمای اله
پیدا شده استنواز برای دلماست

در مذهب ما محب و محبوب یکی است رغبت چه بود در اشپ و مرغوب یکبیت

گویند مرا که عین او را طلب
چه جای طالب طالب و مطلوب یکبیت

ماذیم چنین تشنه و دریا با ماست اندر همه قطره محیطی پیدا است

عشقی آمد و بنشست به تخت دل ما
چون از بنشست عقل از آنجا برخواست

ناخورده شراب مستیش چندان نیست و آن مستی او ستوده دستان نیست

مستی که نه از هی بود او مخمور است
دستش بیگذار و گوازین دستان نیست

گر کشته شوم بتبع عشق غم نیست و در هوشش مرده شوم ماتم نیست

گر جاهه خلق بر کشند از سو من
تشریف خدا ائی خدا ایم کم نیست

طاعت ز سر جهل بجز و سوسه نیست احکام و صول ذوق در مدرسه نیست

عارف نشوی بمنطق و هندسه تو
برهان و دلیل عشق در هندسه نیست

همه نیکند هیچ خود بد نیست آنکه نیکو نباشد آن خود نیست
 چیزی یکی نیست در همه عالم
 صدمگو ای عزیز من صد نیست
 وحید تو پیش ماهمه شرک و توئی است اثبات یگانگی همه عین دوئی است
 از وحدت و اتحاد بگذر که احد
 ایمن ز منی باشد و فارغ ز توئی است
 و بدم و ندیکه سید رند آن است از هر دو جهان گذشته و رند آن است
 در گنج بقاست گر چه در کنج فناست
 پیدا است بما و از جهان پنهان است
 بخت دل من مسخر شاه من است شاهی بکمال شاه دلخواه من است
 او سید من باشد و من بنده او
 این سید و بنده نعمه الله من است
 این هشت حرف نام آن شاه من است آن شاه که او مظهر الله من است
 مجموع دو بیست و سی و یک بشمارش
 تا در یابی که نام دلخواه من است
 این هفت فلک سیاره از آه من است عرش و ملک و ستاره همراه من است
 این من نه منم جمله از او می گویم
 این گفته من تمام ز الله من است
 میخانه تمام وقف یاران من است هر رند که هست جان جانان من است
 درد دل بقرار در مان من است
 وین دردی درد دایما آن من است
 کفر سر زلف تو که جانم بفدش کفرش خوانند نور ایمان من است
 درد تو ندیم دل شیدای من است
 درد تو نهان و آشکار ای من است

خود بر همه عاشقی و فارغ ز همه ز اینسان که توئی پیش تو چه جای نیست
بازان عنایتش بما باران است
باران چون بارش بما بارانست
کوئی که منم یار تو ای سید من آری آری و ظفیه یار آن است
دل هم چو کبوتر است و شاهد باز است
تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است
بر شاهد اگر ز روی معنی نگری بر تو در حق ز روی شاهد باز است
مخدوری و میبکند نجوئی حیف است
باما سخن از ذوق نگوئی حیف است
میخانه عاشقان سبیل است بما تو در طاب جام و سبوی حیف است
او بر دل تو همه دری بگشاده است
در گوشه دل گنج خوشی بنهاده است
در بند گیش ز عالم آزاد شدیم مقبول غلامی که چنین آزاد است
یاربکه دلش ز حال ما باخبر است
او را با ما همیشه حالی دگر است
ما تشنه ایم بر لب بحر محیط وین طراف لب بحر ز ما تشنه تر است
مردود بود کسی که مردودی است
مقبول بود کسی که مردودی است
بیجود وجود او و جودی نبود هر بود که هست بودی از بود و نیست
رب الارباب رب این مر بو ب است
وز حضرت احباب همه محبوب است
در صورت و معنیش نظر کن بنام تا دریابی که طاب و مطاب است
آئینه حضرت الهی دل تو است
گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است

دل بحر محیط است و در او در تیمم در صدفی چنین که خواهی دل تو است
گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است
و آن مظهر الطاف الهی دل تو است
مجموعهٔ مجموع کمالات وجود از دل بطلب که هر چه خواهی دل تو است
و اصل بخود م عین و صالم این است
بر حال خود م همیشه محالم این است
در آینهٔ ذات مثالی دارم تمثال مثال بی‌مثالم این است
در دیده ماهر دو جهان آینه است
جانان چو نماینده و جان آینه است
عینی است که باطنا نماینده بود هر چند که ظاهراً نهان آینه است
نقشی بخیمال بسته کا بین علم من است
و آن لذت او در این زبان و دهنت
عقل ارچه بسی رفت در این راه ولی یوسف نشناخت عارف پیرهن است
در گمشدن باناله بلبیل چه خوش است
نوشیدن مل بموسم گل چه خوشست
گوئی چه خوش است طاعت از بهر خدا می نوش بین که خوردن مل چه خوشست
ذات و صفت و فعل همه آن ویست
بود همهٔ خلاق بفر مسان ویست
جهت عالم و پریشانی او در مرتبهٔ جمع و پریشان ویست
عالم بر زندان بعثل جام می است
ساقی و حریف و جام می جمله وی است
دریا و حباب و موج آبست بر ما خود جام حباب خالی از آب کی است
در باغ خلافت نبی چاربه است
و آن چاربه لطیف در بار به است

ن به که در اول است از آن چار به است و آن به که در آخر است ز آن چار به است
در یاب و یا که ناز کانه سختی است
دانستن این سخن بر ای چو منی است
ر صورت و معنیش نظر کن بتعام تا دریابی که یوسف و پرهزی است
این عالم بدیع ما بیانی دگر است
وین جوهر عالم ماز کانی دگر است
ذوقی ندهد حکایت مضموران سر مستان را ذوق و بیانی دگر است
گر یار غنا دهد غنا دوست تر است
ور فقر دهد فقر مراد دوست تر است
گر منع عطا کند من آن می خواهم و رز آنکه عطا دهد عطا دوست تر است
گم کردن و یافتن همه گردن تو است
گر باطل و گر حق همه بر وردن تست
گوئی جنم گمشده را یافته ام این یافتن تو عین گم کردن تست
ذاتی که بنزد ما نه فرداست و نه جفت
دریست که اندرین سخن نتوان سفت
چه جای من و تو که شناسیم او را معلوم خود و عالم خود نتوان گفت
نا خورده شراب ذوق آن نتوان یافت
آن ذوق معانی زیان نتوان یافت
این لذت عاشقی که ما یافته ایم از سفره ولوت عاقلان نتوان یافت
در آینه گر چه نماید غیرت
شیر تو ز آینه ز داید غیرت
در خانه دل که خلوت حضرت تو است غیرت نگذا ره که در آید غیرت
عشق آمد و عقل رخت بر بست و بر رفت
آن عهد که بسنه بود بشکست و بر رفت

چوندید که بادشه در آمد سر مست بیچاره غلام زود بر جست و برفت
 بیدرد طریق حیدری نتوان یافت
 بیکفر ره قلندری نتوان یافت

بی رنج فنا گنج بقا نتوان دید در حضرت ما بسر سری نتوان یافت
 خوش آئینه ایست مظهر و ذات و صفات
 در وی غیری کجا نماید هیاهات

هر ساغر می که ساقیم می بخشد جامست جهان نما پر از آب حیات
 این نقش خیال عالمش می خوانند
 جانی دارد که آدمش می خوانند

روح بست که روح او اش می گویند چون اوست تمام خاتمش میخوانند
 نقشی و خیالی است که عالم خوانند
 معنی سخن محققان می دانند

این طرفه که در حقیقت این نقش خیال حقتند و بی خیال را می دانند
 توحید عوام عاقلان می دانند
 توحید خواص عارقان می دانند

توحید و موحد و موحد دریاب خوش توحیدی موحدان میدانند
 رندان ز وجود و ز عدم دم نزنند
 از ملک حدوث و ز قدم دم نزنند

باشد مدام همدم جام شراب می مینوشند همدم دم نزنند
 آست که در شیشه شرابش خوانند
 با گل چو قرین شود گلابش خوانند

از قید گل و مل چو مجرد کرده اهل بصرو بصیرت آتش خوانند
 درد دل خسته درد مندان دانند
 نه خوش نفسان خیره خندان دانند

سر فلندری تو گگر محرومی سر یست در آن سینه که مستان دانند
در پای تو سروران سر انداخته اند
وز عشق تو خاندان بر انداخته اند
ندانه عشق چشم سرمست خوشست
خود را بخرابات در انداخته اند
از آتش عشق شمع می افروخته اند
پر وانه جان عاشقان سوخته اند
در مجمر خینه عود دل می سوزد آتشبازی بهاشق آموخته اند
یکعالم از آب و گل پر داخته اند
خود را بعیان آن در انداخته اند
خود می گویند و باز خود میشوند
از ما و شما بهانه بر ساخته اند
ملك و ملكوت با هم آمیخته اند
نقد جبروت بر سرش ریخته اند
کز دند طلسمی بجمال و بکمال آنگه بدر گنج خود آویخته اند
خاك در می خانه مگر بیخته اند
کاین گرد و غبار را برانگیخته اند
یا ماه رخان خطه ماهانند کاز زلف عیبر در جهان ریخته اند
هر باده که از حضرت الله دهند
بیمنت ساقی بسحر گاه دهند
خواهی که کمال معرفت دریایی از خود بگذر تا بخودت راه دهی
رند آن باشد که میل هستی نکند
وز خویش گذشته خود پرستی نکند
در کوی خرابات معان رندانه می نوش کند مدام و مستی نکند
بی اسم کسی درك مسما نکند
نام از نبود تمیز اشیا نکند

عقل از چه مصفی و من کی باشد ادر اکاله جز با سما نکند

گر علم بتعلیم آلهی یا بند
گنجینه و گنج بادشاهی یا بند

طالب علما علم چنین گر خوانند انعام خدایا یتناهی یا بند

در ویش گدا مرتبه جان چه کند
می مینو شد مدام او نان چه کند

یاریکه محب حضرت جانان است ای یار عزیز من بگو جان چه کند

یاریکه مدام این سخن را خواند
معنی کلام عارفان را دانند

آئینه اگر چه بینماید تمثال در ذات نمایند هائش توانند

در عشق تو شادی و غم هیچ نماند
با وصل تو سود و ماتم هیچ نماند

یکنور تجلی تو ام کرد چنان کن نیک و بد و بیش کم هیچ نماند

هر دل که بذوق سر بدمی خواهد بود
در دایره محمدی خواهد بود

آن یار که مذهب حسینی دارد او طالب سر احمدی خواهد بود

فقریکه از او غنای مطاق آید
گوز آنکه طالب کنی بهجان میشاید

من فقر همیشه بوم و آن خواجه غنا از خواجه ما فقر و غنا میتراید

آب است که جان ما از او می یابد
و ز دیدن او نور بصر افترا یابد

هر سو که روان شود حیاتی بخشد هر نقش که او را بدهی بر باید

تا با تو توئی بود دوئی خواهد بود
ای یار دوئی هم ز توئی خواهد بود

چون تو ز توئی و از دوئی و ارستی در مائیک یکی کجادوئی خواهد بود

ایدوست حجاب ما ز ما خواهد بود

وین مائی ما حجاب ما خواهد بود

تا قدرت حق دری بعیسی بگشود و اذات مظهرش بهریم بنمود

بگذشته هزار و هفتصد و چهل بنمام

شاید که بسی سال دیگر خواهد بود

این لطیف اگر که حق بموسی بنمود در صورت ناز نور معنی بنمود

آئینه اعیان چو وجود از وی یافت

هر حسن که بود آن تجلی بنمود

انسان خوشی محقق پیش آید صد دل بدمی ز دلبر آن بر با بد

آن نور دو چشم نعمة الله بود

حق بیند و حق بهر دمان بنماید

هستی یکبست آنکه هستی شاید این هستی تو بهیچکاری ناید

رو نیست شو از هستی خود همچون ما

کز هستی تو هیچ دری نگشاید

عینی بظهور عین ها بنماید در هر عینی عین بما بنماید

در جام جهان نما نماید بکمال

در وی نظری کن که نور بنماید

بلبل مست است و بوی گل میبوید دل داده بما و دلبرش میجوید

این قول خوشی که تو ز سید شنوی

بشنو بشنو که از او می گوید

بلبل سخن از زبان گل میگوید مست و حدیث گل و مال میگوید

در یاب رموز نعمت الله ولی

جز نیست ولی سخن ز گل میگوید

چون یوسف باد در چمن می آید
بوئی ز زلیخا سوی تن می آید

بعقوب دلم نعره زنان می گوید

فریاد که بوی پیرهن می آید

آنروز که کار وصل را ساز آید
وین مرغ ز این قفس پرواز آید

از شه چو صغیر ارجعی گوش کند

پرواز کند بدست شه باز آید

بی او ما را ظهور یازا نبود
بی آینه شمال هویدا نبود

پیوسته چو صورت و تجلی بهمند

بی بودن ما ظهور او را نبود

بی بلبل و گل رونق بستان نبود
بی جام شراب ذوق مستان نبود

گر نائی و نی بهم بسازند و می

آوازی و رقص حریفان نبود

ممکن بخودیش بود و جودی نبود
بیچود و جود هیچ بودی نبود

گر ز آنکه نه او گوش و زبانی بخشد

از خود ما را گفت و شنودی نبود

عینی که ظهور کرد اعیان نبود
گنجی که ز حق بود پنهان نبود

جانانه در آینه جان کرد نظر

از ساده دلی آینه جانان نبود

تقوی که در او اسم الهی نبود
بسا مقبوس خبر ز شاهی نبود

تقوی چنان از خالی خالی نیست

شاید که کسی بآن مباحی نبود

آن یار فقییر این و آتش نبود
سرمایه سود و هم زیانش نبود

در کتم عدم مست و خراب افتاده

او را خبر از نام و نشان نبود

بر تخت و لایت آن ولی شاه بود خورشید محمد و علی ماه بود

نوریکه ازین هر دو نصیبی دارد

میدان یقین که نعمه الله بود

کفر چومنی گراف و آسان نبود محکمتر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آنهم کافر

پس در همه دهر یک مسلمان بود

بر تخت و لایت آن ولی شاه بود باطن شمس است و ظاهر آماه بود

نوریکه ازین هر دو نصیبی دارد

روشن بنگر که نعمت الله بود

در بحر محیط هر که او غرق بود فارغ ز وجود غرب و ز شرق بود

آنکس که نشسته بر لب دریائی

با غرقه بحر ما بسی فرق بود

داند عالم اگر نکو و اهل بود کان علم که بی عمل بود سهل بود

علمی که عمل طلب کند از عالم

گر ز آنکه عمل نمیکند جهل بود

با حکمت ما نصیر بطوسی چه بود با خرقه ما کتان روسی چه بود

گوئی که به عقل میتوان رفت این راه

با دین محمدی و جوسی چه بود

ما شاه جهانیم گدائی چه بود واصل بخدائیم جدائی چه بود

باریکه در آئینه ما درنگرد

بیند که تجلی خدائی چه بود

زندیکه زهر دو کون یکتا گردد در کیم عدم و اله و شیدا گردد

سر در قدم ساقی سر مست نهاد

بی زحمت با سگ و ماوا گردد

ری که چو ما لطف الهی دارد در هر دو جهان هر چه تو خواهی دارد
هر چند گدای حضرت سلطان است
از دوات عشق پادشاهی دارد
دل میل بصیحت نگاری دارد با ساقی و مستی سروکاری دارد
چون بلبل مست در چمن می گردد
گویا که هوای گلهذاری دارد
رخاک درش هر که مقامی دارد در هر دو جهان جاه تمامی دارد
یاریکه بود بعشق او بد نامی
بد نام مگردد که نیک نامی دارد
محبوب جمال خود با دم بخشید سر حر مش بیار مجرم بخشید
هر نقد که در خزانه عالم بود
سلطان بکرم بچود عالم بخشید
بودش بکمال خویش بودم بخشید لطفش بکرم شهید شهو دم بخشید
او طالب من که ظاهرش گردانم
من طالب او که تا وجودم بخشید
در هر آنی مرا عطائی بخشید شاهی جهان بهر گدائی بخشید
گنجی که نهایش خدا می داند
سلطان بکرم بیسنو ائسی بخشید
یک نقطه بذات خود هو پیدا گردید زان نقطه بدم دو نقطه پیدا گردید
زین هر سه یکی الف هو پیدا آمد
وین طرفه که در دو کون یکتا گردید
هر آینه که در نظر می گذرد تمثال جمال او نظر می نگرد
تمثال خیالی است ولیکن ذاتش
در آینه تمثال بما می شمرد

صد جان ب فدای دلبران خواهم کرد هر چیز که گفته دلیر آن خواهم کرد
عارف گوید که می برندان می بخش
فرمان بروم و آنچه آن خواهم کرد
در مجلس ماترک می توان کرد با عقل بیان عشق وی توان کرد
چون اوست حقیقت وجود همه چیز
ادراک و جود هیچ شیئی نتوان کرد
ای عقل برو که عشق خلاقی شد عشق آمد و راه زهد ز راقی شد
میخانه چو گرم گشت و رندان کامل
سلطان خرابات بخود ساقی شد
عالم همه بر ز نور سبحانی شد در سطوت ذات او همه فانی شد
یاریکه عنایت الهی در یافت
در هر دو جهان عالم ربانی شد
از جود وجود عشق لاشی شیئی شد وز آب حیات جمله جانها حی شد
گویند و فات یافت سید حاشا
باقی بقای اوست فانی کی شد
تا داروی دردم سبب درمان شد بستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجابم بودند
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد
گر قطره نماند آب باقی باشد و کوزه شکست بحر ساقی باشد
عطار بصورت از خراسان گر رفت
آمد عوضش شیخ عراقی باشد
ایدل بر او پای جان باید شد در خلوت از زخود نهان باید شد
در بحر محیط حال دل باید بود
آسوده ز قال این و آن باید شد

در ملك اگر شاه عراقی باشد
شك نیست که مال شاه باقی باشد

گر میخواستی که رندکان جمع شوند
باید که یکی همیشه ساقی باشد

دانستن علم دین شریعت باشد
چون در عمل آوری طریقت باشد

گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص
از بهر رضای حق حقیقت باشد

سازنده اگر چه ساز نیکو سازد
اما بی ساز ساز چون بنوازد

من آینه ام که می نمایم او را
او خالق من که او مرا میسازد

میخانه ذوق در گشادیم دگر
لب بر لب جام می نهادیم دگر

در کوی خرابات مغان رندانه
سر مست بخاک ره فنادیم دگر

ما توبه بجام می شکستیم دگر
با ساقی خویش عهد بستیم دگر

رندانه حریف نعمه الله خودیم
در کوی خرابات نشستیم دگر

عمری بخیال تو گذاریم دگر
جانرا بهوای تو سپاریم دگر

باز آ که بجان و دل همه مشتاقیم
بی تو نفسی صبر نداریم دگر

توحید دگر باشد و الحاد دگر
خر بنده دگر باشد و آزاد دگر

از شکر شیرین سخنی می گویم
خسرو دگری باشد و فرهاد دگر

توحید دگر باشد و الحاد دگر
خود بنده دگر باشد و آزاد دگر

تو عمر بباد می دهی ای ملحد

در یاب و مده عمر تو بر باد دگر

برخیز خوش و از سر عالم بگذر
وین جام بجم گذار و زجم بگذر
توان ز قدر گریخت اما ز قضا
بگریز و لی بحضرت سر قدر
فرزند عزیز قره‌العبین پدر
بباید هوای خود برد عمر بسر
مشغول بدیگران و یاران محروم
نه میل پدر دارد و نه مهر پسر
در هر دانه درخت برگی و بهار
با هیوای بسیار و درخت بسیار
آنگاه در آن درخت و آن میوه نگر
در هر دانه بین درختی پر بار
ای بار پیار جام و کامی بردار
کامی ز لب جام مدامی بردار
کامل بنشین و عاشقانه بر خیز
در راه در آی چست کامی بردار
مجنون و پریشان توام دستم گیر
خود میدانی آن توام دستم گیر
هر بیسر و پای دستگیری دارد
من بیسر و سامان توام دستم گیر
نشین بنشین و ز همه عالم بر خیز
عالم چه بود ز بود عالم بر خیز
در کتم عدم بیا و با ما بنشین
از بود وجود خویشتن هم بر خیز
حکمی که از او مجال باشد برهیز
فرموده و امر کرده از وی مگریز
آنگاه بمیان امر حکمش عاجز
در مانند دلفکار کجدار و مریز
پارپش سفید میر رعناست هنوز
و اندر طلب دلیر زیباست هنوز
پارپش سفید و چشمان سیهش
اندر سر او مایه سود است هنوز

ممکن از وجود هستش دارد و بس نقشی از خیال خویش می آرد و بس

بلبل از گیشش نسیم بوئی یا بد

یعنی رخ خود بخار میخازد و بس

ما عاشق و رندیم از طاهات مپرس از ما بجز از حال خرابات مپرس

از زاهد هشیار کرامات طلب

مستیم از ما کشف و کرامات مپرس

رندانه بیا جام می صاف بنوش و در دبود نوش کن از غیر پوش

می نوش تو چند آنک شوی مست و خراب

در کوی مغانت بکشند درش بدوش

بر دار نقاب و مینگر آنرویش دانی که نقاب چیست یعنی مویش

موشی ز سر زلف نگارم بکف آر

آنسگه بنشین و خوش خوشی مپوش

کو دل که بداند نفسی اسرارش کو گوش که بشنود ز من گفتارش

ممشوق جمال می نهاید شب و روز

کو دیده که تا بر خورده از دیدارش

مخلوق خدا همه نکو میدارش تعظیم همه بر ای او میدارش

هر آینه که در نظر می آری

آن آینه را تو رو بر و میدارش

این جام و شراب جیم و جان در یابش آن غیب و شهادت جهان در یابش

در هر چه نظر کنی نکو می بینش

در صورت و معنی این و آن در یابش

گفتم که دلایم گفت که ویران کنمش گفتم عقلم گفت که دیوان کنمش

گفتم جانم گفت که در حضرت من

جانی چه بود تا سخن از جان کنمش

مجموع حروف يك الف فيخوانش يا اصل الف بنقطه مي دانش

نی نی چو یکی نقطه بود اصل الف
يك نقطه بگو معا نی قر آنش

ترسان ترسان همیروم بر اثرش برسان برسان ز خلق عالم خبرش

آسان آسان اگر بیابم و صلش
بوسان بوسان لب من و خاك درش

بشاش ولطیف و باتیسم می باش چون قطب مدام در ترنم میباش

حجام می ذوق نعمت الله می نوش
جاوید بذوق در تنعم می باش

گر معنی تنزیل بداند حافظ تنزیل بعشق دل بخواند حافظ

او کرد از اول ما ترقی کر دیم
تحقیق کجا چنین تواند حافظ

مفعول یکی فعل یکی قاعل يك ماراست یقین اگر تو را باشد شك

برد از حجاب تا نمائی بحجاب
دریاب نصیحتی که گفتم نیکك

در حجام جهان نما نظر کن بیجمال تا نقش خیال او نماید بکمال

هر آینه که در نظر می آری
تمثال جما لیش نماید تمثال

از دوات عشق عقل گشته با مال مستقبل و ماضیم همه آمده حال

نه دیونه فردا و نه صبح است و نه شام
ایمن شده عمرم ز مه و هفته و سال

بنشین بدر خاوت دل ای کامل مگذار که غیر او در آید در دل

زیرا که اگر غیر در آید بو ثاق
آسان تو دشوار شود حل مشکل

در ملت‌پسگانی دوتی راجه محل باحضرت او من و تو نیز اچه محل

آنجا که کلام شاه تر کستان است

هندو و حدیث هندوتی راجه محل

تا باغم عشق او هم آواز شدم صد بار زیاده بر عدم باز شدم

زان راه عدم نیز بسی پیمو دم

رازی بودم کنون همه راز شدم

در کوی خرابات بسی کوشیدیم تا جمله شراب می‌کده نوشیدیم

تا رهبر رندان جهانی باشیم

رندانه قیای عاشقی پوشیدیم

رقم بخرابات و خراب افتادم توبه بشکستم بشراب افتادم

راهی بر دم بچشمه آب حیات

نشئه بودم روان در آب افتادم

جان و دل خود فدای جانان کردم گفتم که مگر محرم جانان کردم

اما دیدم که گرچه گردم خاکش

هر گیتی نبرد با دگر دش گردم

در کوی مغان مست و خراب افتادم توبه بشکسته در شراب افتادم

سر بر در میخانه نهادم دگر

رندانه بذوق در شراب افتادم

در کوی خرابات خراب افتادیم رندانه بذوق در شراب افتادیم

در بحر محیط کشتی می راندیم

کشتی بشکست مادر آفتاب افتادیم

در کنج فنا گنج بقا یافته ایم در ملک عدم وجود را یافته ایم

خود را به خدا شناختیم ای عارف

آنگاه خدا را به خدا یافته ایم

تا ما نظر از اهل نظر یافته ایم از سر وجود خود خبر یافته ایم

ما در یتیم را بدست آوردیم
دریای محیط پر گهر یافته ایم

ما یافته ایم آنچه ما یافته ایم گم کرده خود را بخدا یافته ایم

گنجی که نیافت هیچکس در عالم
و ایاخته ایم نیک و ایاخته ایم

در مجلس انس همدمی یافته ایم در پرده عشق مجرمی یافته ایم

عالم چکنم که از دو عالم بهتر
در سینه خویش عالمی یافته ایم

تا خانه دل خلوت اوساخته ام غیر از نظر خویش بر انداخته ام

چون هر چه نظرمی کنم اومی بینم
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

من در ره عشق جان و دل باخته ام سر بر سر کوی دوست انداخته ام

خود را بخود و خدای خود را بخدا
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

تا مرکب عشق در میان تاخته ام سر از سر دوش نفس انداخته ام

تا عارف خلوت دل و معروقم
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

شهبازم و شاه باز بشناخته ام در عالم عاشقی سر انداخته ام

گوئی چو شناختی بگویم با تو
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

تا تیغ بعشق از نیام آخته ام پاو سرو دست عقل انداخته ام

بیزحمت و آب گل من این معنی را
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

تا آتش عشق او بر افروخته ایم عود دل خود بر آتشش سوخته ایم

دلسوخته ایم و کار آتشبازی

آموخته ایم و نیک آموخته ایم

شاهان نظری کن که فقیران توایم گونیک و بدیم هر چه هست آن توایم

فرمان تو را کمر بجان می بندیم

زیرا که همه بنده فرمان تو ایم

ما سوخته ایم و بارها سوخته ایم وین خرقه پاره بارها دوخته ایم

هر شعله که ز آتش ز سر شوق جهند

در ما گیرد از آنکه ما سوخته ایم

هم جام جهان نمای عالم ما ئیم هم آینه روشن آدم ما ئیم

گر یک نفسی از دم ما مرده شوی

میدان بیقین کاین دم و آن دم ما ئیم

آن صورت الطاف الهی ما ئیم هم جامه و جامه دار شاهی ما ئیم

ما محرم راز حضرت سلطانیم

داننده اسرار کماهی ما ئیم

انگشت زنان بر در جانان رفتیم پید ا بودیم با تو پنهان رفتیم

گوئی که برفت نعمت الله ز جهان

رفتیم ولی بنور ایمان رفتیم

ما در ویشیم یاد شاهی بخشیم ملکی از ماه تا بهاهی بخشیم

عالم چه بود که در زمان بخشش

مجموع خزائنی الهی بخشیم

در کتم عدم فاند در چالا کسیم در ملک وجود مالک افلا کسیم

در کوی فنا جام بقا می نوشیم

در مجلس عشق ساقی لولا کیم

جوهر آبت و گوهرش در نیم دریاپ بیان ما که سر بست عظیم
موج است و حباب نزد ما هر دو یکی
بسگنرز دوئی یکی مسازش بد و نیم
در گنم عدم سر بر شاهی داریم و آن مملکت نامتناهی داریم
عالم همه داریم و ایکن چه کنیم
چون گنج معارف الهی داریم
و الله بخدا که ما خدا می دانیم اسرار گدا و پادشا می دانیم
سر پوش فکنده اند بر روی طبق
سر بست در این طبق که ما میدانیم
ما محرم را ز حضرت سلطانیم احوال درون و هم برون میدانیم
منشی قضا هر چه نویسد مجمل
بر لوح قدر مفصلش میخوانیم
ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز راست روی و نیک خوئی نکنیم
آنها که بجای ما بدی ها کردند
گر دست دهد جز نکوئی نکنیم
در نهد و نه من دو قران می بینم اثر مهدی و دجال نشان می بینم
دین نوع دیگر گردد و اسلام دیگر
این سر نهان است عیان می بینم
آن شاه که از قسیم ناراست و جهان در ملک و ملک صاحب سیف است و ستان
ملک دو جهان مسخر اوست بلی
آن را بستان گرفت و اینرا بستان

مفردات

ظاهر و باطنش با این است

آفتاب آن و ماهتاب این است

عشق است که گوهر محیط است عشق است که بحر پیگر است

سر گیل چون کله نهد بر سر
آن کله هم بالای دستار است

بهر چه مینگرم نور طلعت شاد است بهر طرف که روان میشوم همم راه است

تورا چکار که در سفره چیست باز که است
بخور زخوان ارادت که نعمه الله است

چو من ز راه سلامت نمیرسم سلامت مقیم کوی ملامت شدم بخیر و سلامت

شما مه باشم ایل راز می گفت
حدیث عاشقی را باز میگفت

هر که رورا ز شیر او بر تافت بر تو نور او بر او بر تافت

چون میگرد شد او و عریان شد
آفتاب خوشی بر او بر تافت

مقصود من توئی چکنم نعمت بهشت عمریست تا دلم بهوایت بهشت بهشت

بیظاهر ظهور مظاهر نیست
گرچه در عقل هست ظاهر نیست

در حقیقت بنده و سبید یکی است گر تو را شک هست ما را پیشکیست

ذره نیست که خورشید در او پیدا نیست
قطره نیست در این بحر که او با ما نیست

خواجه دیدم که می آید ز کیچ گرچه کیچی بود با ما بود کیچ

پیر هن یوسف و یوسفی رسد
در عقبش نیز هم او می رسد

آفتابی ز غیب پیدا شد نور او در همه هویدا شد

ما همه ذره ایم او خورشید
ما چو جامیم و حضرتش جمشید

در سمرقند ما تده تا چند ، خوش روان شو چو عارقان تا چند

گر تو را عزم هست تا در بند

رو بشر وان نه و میان در بند

همه پا بند آن دلا را بند مرغ و دانه تمام در دامند

آن کسانی که اهل عرفانند

مبتلای بهلای المواتند

گرداند و دمن نمی گردم بر من اندوه گرد می گردد

نام نیک است یا دگار بشر

نام نیکت بخیر به که بشر

از خیالات این و آن بگذر همچو ما از سر جهان بگذر

تا توانی دلی بدست آور

این چنین حاصلی بدست آور

الف و لام و ها هر چار اسم اسمت اینحروف ای یار

این خرقة چار و صله بگذار

و آن خلعت باد شاه بر دار

هر چه داری بعشق او در باز تا کنند او بر روی تو در باز

بردیم ما نیاز بدر گناه بی نیاز

بنواخت ساز ما بکرم لطف کار ساز

در آتش محبت خود را بسوز خوشخوش چو نسوختی در آتش آتش سوزد آتش

گر جوهر جان ما بود باک

ما را نبودز هیچکس باک

در وصف کمال و قدرت او اولک لاما خلقت الافساک

آینه روشن است در همه حال

می نماید جمال او بکمال

عشق چو کان و عالمی گویم سخنی عاشقانه می گویم

خانه دل عمارتی می کن

رب خود را زیارتی میکن

تا فته خویش آفتابی بر همه گر بیند و رنیزند بر همه

و بر آن شده از رئیس ده ده

از بسکه طلب کند که ده ده

می برندان ده بز اهد می مده شیشه پیش پای نا پیمانده

عشق او در همه بود ساری

خواه در مصر و خواه در ساری

اگر در خالق حق را در نیا بی بیای خانه اما در نیا بی

نبی بیت الله و باش عالی دان

اگر از در نیا بی در نیا بی

بشنه روز خوش باشد همه کار و لیکن صید کردن از همه به

بیک شنبه بنا آغاز می کن

و گر عزم سفر داری دوشنبه

سه شنبه قصد میکن یا حجامت

بریش از مرهمت مرهم همی نه

اگر داری هوای شرب شربت

چهار شنبه بخور از رنج میره

به پنجشنبه مراد خویش میخواه

زهر بایک خواهی از که و مه

با دینه اگر یابی هر وسی

بکن تزویج و داد خویش میده

که غیر از انبیا و اولیا کس

نداندر این علم از مه کند

نشان از مرثاجت چهار است بقول بهتر بن هر دو عالم

دل نرم و کف بخشنده آنگاه

دگر گفتار خوب و روی خرم

نشان اهل دوزخ نیز چار است هم از روح نبی آن روح اعظم

دلی سخت و کفی در بخل محکم
که بگزر یمنند جنت بر جهنم
تو دانی بعد از این و الله اعلم

ترش روئی و دیگر تلخ گوئی
نشان مردم عاقل همین است
طریق عرف سبید گفت با تو

ایدل گوت آئینه اخلاص جای است
از بعد نبی امام میدان که علی است

بر جای رسول نعمه الله ولی است

از بعد علیست یازده فرزندش

الانتهای مسعوده بالخاتمه



تقریظ و تاریخی که از طبع و قلم نقاد ادیب ارب فاضل ذخیر القرآن و الامثال

جناب مستطاب حقایق نصاب عماد المتکلمین و قدوة المحققین

آقای معین الشریعه اصطهباناتی انشاء کردید

دوش از جهان ملول بخلو تنگه خمول
 مونس عالی جهان صفا مرکز و قفا
 کردم سلام و داد جواب و بجای خویش
 کای هیچکس بگوی ز چه دل رمیده
 تو بابلی که شور و نوادر نوای تست
 برخیز و هان که نامه ز کرمان رسیدمان
 از سید زکی و ابوالقاسم و قسی
 در بر گرفته پاکت پاکش یکی کتاب
 و ده چه سان کتاب که در خیل قدسیان
 دیوان طبع شاه و لسی نعمت الله
 منظور آمده است بچشم و فی عالی
 سردار نصرت آن خائف مرتضی قلی
 آن معدن شرف که پدر بر پدر همه
 فرمان بریست عمده ز فرمانروای فارس
 اصل کرم اچو دست برون ز آستین کند
 عبدالحسین آنکم یفر میان طاعتش
 بالجمله در دوائر کرمان گرفته پاس
 شیخ اجیل رئیس معارف سریر حکم
 زید گر از تو ماده تاریخ سر زدی
 گفتم که ای انیس دل و مونس روان
 بودم که ناگهان ز درم بار آمدی
 عین هدایت و شاه احرار آمدی
 بنشست و پس چو بهر گهر بار آمدی
 تا در قفس چو مرغ گرفتار آمدی
 طوطی صفا بنطق شکر بار آمدی
 درمان در درمان همه یک بار آمدی
 آن کس که در طریق وقادار آمدی
 سر بسته بسته بسته بچسپا بار آمدی
 اشعار آن حقیقت اذکار آمدی
 آن نور دین که حامل اسرار آمدی
 مسطور هم ز همت سردار آمدی
 کش بجز بی کران کشف ذخائر آمدی
 تا بوالبشر شریف و پدر دار آمدی
 کسری بیند گیش بدر بار آمدی
 صد یوسفش کمینه خریدار آمدی
 خم پشت هفت گنبد دوار آمدی
 ز آنکس که همچو نقطه بر گار آمدی
 یحیی که زنده نام در آثار آمدی
 تقریظ آن برشته اشعار آمدی
 کی شعر تر و خاطر افکار آمدی

ایمهر چو نکه بر سر خاکم گذر تو راست وی ماه چون بسیر شب تار آمدی
 در بارگاه لطف تو نازند ما نده ام گوش و دلم چو حلقه مسمار آمدی
 بر آن کتاب نور و بر آن آیه زبور د اود سان سرود به مزار آمدی

۲۶ دیماه ۱۳۱۶

پایان



۳۱۳۶۵	کتابخانه مرکزی
۱۲۹	کتابخانه مرکزی
۲۵۲	کتابخانه مرکزی